

کفش دوزک

توی کفش راستم نشسته بود

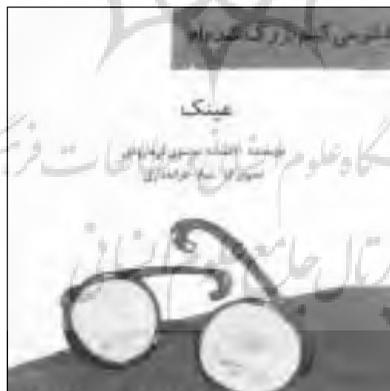
○ بنفشه توانایی

می‌گیرد کفشی انتخاب کند مثل کفش‌های مادر. پس تمام کفش‌هایی که مادر برای او می‌پسندد که راحتند و زیبا و چسبی و حتی روی برچسب یک جفت از آن‌ها دو خرس زیبا نقاشی شده، نمی‌پسندد؛ چرا که فکر می‌کند بزرگ شده و نباید کفش‌های چسبی بپوشد و بالاخره هم یک جفت کفش مثل کفش‌های مادر انتخاب می‌کند، پاشنه‌دار که هنگام راه رفتن با آن‌ها تق تق صدایشان در می‌آید، ساده، بدون هیچ چسب یا عکس خرس و حیواناتاً کفش‌دوزکی، با نوک‌های گرد که گرچه خیلی دوستشان دارد، برایش گشادند و او بی‌هیچ تردیدی گشاد بودن کفش‌هایش را بی‌اهمیت‌ترین مسئله در خرید آن‌ها می‌داند.

و حالا کفش‌های سیاه و ساده پاشنه‌دارش، جلوی در، روی هم افتاده بود و او نمی‌دانست کدام کفش مال پای راستش است و کدام مال پای چپش. البته او راه‌هایی برای تشخیص بلد بود. دوست‌های قدیمی‌اش، کفش‌دوزک‌ها به او پای راست و چپ را نشان می‌دادند و یا با سلام و علیک جلو کفش‌هایش، وقتی آن‌ها را روبه‌روی هم می‌گذاشت، می‌فهمید کدام راست و کدام چپ است. ولی کفش‌های جدید ساده سیاهش، گویا عبوس‌تر از آن بودند که با هم سلام‌وعلیکی داشته باشند. چون هر دو با سرهای گرد، روبه‌روی هم ساکت در انتظار پوشیده شدن بودند. پس دوست

حتماً بارها شنیده‌اید: «نگاه! فلانی دست راست و چپش را بلد نیست. آن وقت...» راستش را بگوییم، خود من هنوز با کمک ساعت‌م و اگر ساعت نداشته باشم با کمک دستی که می‌نویسم، دست راست و چپم را از هم تشخیص می‌دهم و خوب می‌دانم که یعنی بزرگ نشده‌ام که یعنی حالا حالاها مانده تا بزرگ شوم، ولی سؤال اساسی برای من این است که آیا بزرگ شوم یا نه؟

حالا بحث ما، من و تشخیص دست راست و چپم نیست، بحث ما داستان زیبا و دلنشین کفش است. دختر کوچکی که تا دیروز، کفش‌های کرم رنگ زیبایی داشته که روی هریک از آن‌ها یک



کفش‌دوزک با بال‌های باز و آماده پرواز دوخته شده بود، اما پای دختر کوچولوی داستان ما بزرگ می‌شود و کفش‌های زیبایش کوچک! ولی او راز کوچک شدن کفش‌هایش را به هیچ کس نمی‌گوید تا آن که بالاخره مادرش، برای ترغیب او به خرید کفش نو، به او می‌گوید: «تو دیگر بزرگ شده‌ای و این کفش‌ها برایت تنگ شده، باید کفش دیگری بخریم.» و گرفتاری دوست کوچک ما از همین جا آغاز می‌شود! فردا که داخل مغازه کفاشی باید یک جفت کفش انتخاب کند، در چهارچوب منطق بزرگ شدنش تصمیم می‌گیرد کفشی انتخاب کند، تصمیم



- عنوان کتاب: مجموعه سه جلدی فکر می‌کنم بزرگ شده‌ام (عینک - کفش - حسینیه)
- نویسنده: افسانه موسوی گرمارودی
- تصویرگر: شیلا خزانه‌داری
- ناشر: زیتون
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۱
- شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه (هر جلد)
- تعداد صفحات: ۱۲، ۱۶، ۱۶ صفحه
- بها: ۲۵۰ تومان (هر جلد)



**نشانه کودکی
در داستان کفش،
کفش دوزک های
قرمز رنگی هستند
که روی کفش داستان گوی
کوچک ما دوخته شده اند.
کفش دوزک هایی که
بال های شان باز است و هر لحظه
آماده پروازند و این بال های باز
آماده پرواز، آیا همان تخیل
کودکانه بچه ها نیست؟**



کوچک ما کفش هایش را می پوشد؛ بدون آن که درست متوجه شود کدام برای پای راستش و کدام برای پای چپش است! با وجود این، راحت است. پس درست پوشیده! مادر می پرسد: «با کفش های جدیدت راحتی؟!» و دوست کوچک بزرگ ما می گوید: «بله، خیلی راحت و قشنگ است» و مادر دوباره می پرسد: «از کفش های قبلی ات بیشتر دوست شان داری؟» و جواب می شنود: «بله». اما مادر می گوید: «ولی تو کفش های قبلی ات را خیلی دوست داشتی.» و دوست بزرگ ما می گوید: «من پینه دوز هایش را دوست داشتم.» و مادر به او (بهتر است من تفسیری از خودم را همین جا ارائه بدهم: مژده به او می دهد). می گوید: «به همین خاطر یکی از کفش دوزک ها را گذاشتم کف کفش پای راست.» و دوست مان فوری به کفش هایش نگاه می کند، پای راست!؟ همان پای که سمت دستی است که النگو دارد؟

پس دوست کفش دوزش باید در کفش پای راستش باشد و در لحظه ای که مادر حواسش نیست، کفش هایش را در می آورد. بله... آه... کفش دوزک دوست مان، در کف کفش پای چپ او نشسته بود و شاید به او چشمک می زد که کفشت را عوضی پوشیده ای.

فکر می کنم بزرگ شده ام. داستان کفش، از داستان هایی است که پیام های نویسنده در آن، غیر مستقیم و شیرین و لطیف بیان شده است.

گرچه ما در طول داستان با ماجرای بسیار ساده ای روبه روییم به نظر می آید این داستان ساده، آن قدرها هم ساده گفته نشده. فکر می کنم بزرگ شده ام، نام مجموعه ای سه جلدی است که جلد اول و دوم و سوم آن به ترتیب کفش، حسینی، عینک است. در این میان، کفش به نظر من از جایگاه ویژه ای برخوردار است. مضمون همه داستان ها بزرگ شدن بچه هاست که در دو داستان این مجموعه، آن ها فکر می کنند که بزرگ شده اند و در یکی از داستان ها، به راستی قهرمان داستان ما بزرگ شده است.

نشانه کودکی در داستان کفش، کفش دوزک های قرمز رنگی هستند که روی کفش داستان گوی کوچک ما دوخته شده اند. کفش دوزک هایی که بال های شان باز است و هر لحظه آماده پروازند و این بال های باز آماده پرواز، آیا همان تخیل کودکانه بچه ها نیست؟ و همین کفش دوزک ها هستند که به او کمک می کنند که لنگه کفش پای راست و چپش را از هم تشخیص بدهد، همان تخیلی که بچه ها خوشبختانه تا مدت ها همراه خود دارند و با توسل به آن، در دنیای بزرگ ترها و نه لزوماً همگام آن ها زندگی می کنند تا روزی که دریابند بزرگ شده اند و باید بال های کفش دوزک ها را ببندند. چرا که انگار، دنیای تخیل و شادی و شاعرانگی، فقط و فقط

برای کوچک ترهاست و دختر کوچک داستان گوی ما که کفش هایش برایش کوچک شده، وقتی ناچار می شود کفش تازه ای برای خود بخرد، کفشی انتخاب می کند شبیه کفش مادرش. چرا؟ مگر نه این که او عاشق کفش دوزکش بوده؟ بله، او عاشق آن ها بوده، ولی حالا فکر می کند این کفش ها بسیار بچه گانه است! چرا؟ چون مادرش، روز قبل از خرید کفش ها، به او گفت: «تو دیگر بزرگ شده ای و این کفش ها برایت تنگ شده. باید کفش دیگری بخریم.»

و قهرمان داستان ما فکر می کند حالا که بزرگ شده، نباید کفشی مثل کفش های قبلی اش، مثل کفش بچه ها بپوشد. و همین می شود که حاضر نیست هیچ کفش بچه گانه ای با کفش دوزک یا بدون آن بپوشد. پس دنبال کفشی مثل کفش های مادر است؛ سیاه، ساده و بدون هیچ برجستگی و کفش دوزکی که بال هایش باز باشد. نشانگر همان دنیای خشک و رسمی بزرگ ترها با منطقی دودوتا چهارتای خودش!

و او وارد این دنیا می شود، در حالی که کفش هایش برایش بزرگ است. تازه، مطمئن هم نیست که کدام لنگه مال پای راست و کدام مال پای چپ است.

او ندانسته کفش هایش را به پا می کند و با مادر به راه می افتد؛ بدون آن که دست هایش را به دست مادر دهد. مگر نه این که او بزرگ شده! پس از چند قدم مطمئن می شود که کفش ها را درست پوشیده؛ چون با آن ها راحت است. بله، خیلی راحت است! اما

را ببوشد و در اتاقش تنها بخوابد. اما بالاخره یک روز حسابی بزرگ شد و برای اولین بار، مثل مادرش چادر مشکی بلندی هم قد خودش به سر کرد و از آن به بعد رفتار اطرافیانش با او تغییر کرد. دیگر کسی خانم کوچولو صدایش نمی‌زد و یا حسین آقا مغازه‌دار، وقتی او را با چادر سیاه بلندش دید، به جای آن که مثل همیشه با موهایش بازی کند، گفت: «دیگر خانمی شده‌ای برای خودت!» برای همین، دخترک کوچولویی که حسابی بزرگ شده بود، وقت رفتن به حسینیه و عزاداری نتوانست به مادرش بگوید که از حسینیه و خاموش کردن چراغ‌ها و بلند بلند گریه کردن و صدای بلند بلندگو می‌ترسد.

اما شب که با مادر، روی پله‌های حسینیه نشستند بود و باز صدای بلندگو بلند شد، مادر برایش گفت که اگر به حرف‌های بلندگو گوش دهد، متوجه می‌شود که همان داستان‌هایی است که او همیشه برایش تعریف می‌کند.

مادر راست می‌گفت. گرچه اول حرف‌ها خیلی جدی بود و طولانی، در آخر، داستان حضرت رقیه بود که شروع شد. با شروع داستان، کم‌کم صدای گریه‌ها بلند شد و او که بارها و بارها داستان حضرت رقیه را شنیده بود، باز هم دلش می‌خواست صدای گریه‌ها کم شود تا ادامه داستان را بشنود. بالاخره داستان به جایی رسید که گوشواره‌های حضرت رقیه را از گوشش و چادرش را از سرش کشیدند. در این زمان، خانم کوچولوی بزرگ ما دستی به گوشواره‌ها و چادرش کشید و ناخودآگاه مثل جمعیت، صدای گریه‌اش بلند شد. او نیز آن شب مثل بزرگ‌ترها گریه کرد و سینه زد. او آن شب به خودش و دیگران ثابت کرد که بزرگ شده است.

قبل از اشاره به ویژگی‌های داستان حسینیه، بهتر است یادآور این نکته شویم که این داستان، داستانی است منطبق بر فرهنگ ایرانی - مذهبی ما و در قالب کودکانه و برای بچه‌ها (اشاره به این موضوع الزامی است که فرهنگ عزاداری برای شهدای کربلا، یعنی گریه و لابه بر مظلومیت آن‌ها، خود محتاج مجالی دیگر برای بررسی است.

همان‌طور که گفته شد، داستان حسینیه از روزی آغاز می‌شود که دختر کوچکی چادر سیاه به سر می‌کند و همین پوشش جدید، او را مطمئن می‌کند که بزرگ شده است. او به حسینیه می‌رود، در حالی که چادر به سر دارد، مثل مادرش و به بهانه همین چادر است که برای اولین بار، به حرف‌هایی که از بلندگو زده می‌شود، گوش می‌دهد و وقتی اشک‌هایش سرازیر می‌شوند، در زیر چادرش است که صورتش را پنهان می‌کند و می‌گرید.

او گرچه ابتدا به بهانه چادر و بزرگ شدن، به حرف‌هایی که از بلندگو گفته می‌شود، گوش می‌دهد، در اصل به شوق داستان حضرت رقیه که مادرش بارها برایش گفته است، با اتفاقات حسینیه همراه



فقط چند قدم و پس از آن...! او کفش پای راست و چپش را عوضی پوشیده و مادر از همان نگاه اول، این را دریافته، ولی فکر می‌کنید چه می‌کند؟ به او مستقیم می‌گوید که کفش‌هایت را عوضی پوشیده‌ای؟ یا تذکر می‌دهد دوباره به کفش‌هایش نگاه کند؟ یا صبر می‌کند چند قدمی بیشتر بروند تا خودش متوجه شود؟ یا...

نه. مادر قصه کفش، محشرترین مادر قصه‌هایی است که من خوانده‌ام. او یکی از کفش‌دوزک‌های کفش قبلی دخترش را در کف کفش راست او گذاشته تا دل دخترش برای دوست‌های قدیمی‌اش خیلی تنگ نشود! و مثل تمام طول قصه، حواسش را به جای دیگری می‌دهد تا دخترش، کفش‌هایش را به کمک کفش‌دوزک پای راستش، درست به پا کند:

«یک لحظه ایستادم. مامان حواسش به من نبود. پای راستم را از کفش درآوردم و کفش را تکان دادم. اما چیزی در آن نبود. بعد پای چپم را از کفش درآوردم و کفش‌دوزک قرمز رنگم، توی کیفی کفشم نشسته بود!»

وقتی کتاب را بستم، تصویر دوست کوچکم با کفش‌های ساده و سیاه که هنگام راه رفتن تق‌تق می‌کرد، در نظرم نقش بست.

اما داستان حسینیه

در داستان حسینیه نیز گوینده داستان، دختر کوچکی است که آن قدر بزرگ شده که خودش به تنهایی آب از یخچال بردارد و به تنهایی کفش‌هایش

**قهرمان داستان ما
فکر می‌کند حالا که بزرگ شده،
نباید کفشی مثل
کفش‌های قبلی‌اش،
مثل کفش بچه‌ها ببوشد.
و همین می‌شود که
حاضر نیست هیچ کفش
بچه‌گانه‌ای با کفش دوزک
یا بدون آن ببوشد**



می‌شود. او در میانه داستان، با بلند شدن صدای گریه‌ها و قطع شدن داستان، دلش می‌خواهد هرچه زودتر صدای گریه‌ها قطع شود و داستان ادامه یابد، اما کم‌کم خودش نیز با همذات پنداری با حضرت رقیه، اشک‌هایش سرازیر می‌شود.

انتخاب چنین واکنشی برای قهرمان داستان، یعنی شخصیت‌پردازی درست؛ چرا که تمایل برای شنیدن داستان، عکس‌العملی طبیعی از جانب بچه‌هاست:

«پشت بلندگو می‌گفتند که هم چادر حضرت رقیه را از سرش کشیدند هم گوشواره‌هایش را از گوشش. دستم را روی گوشواره‌هایم کشیدم. اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم که حضرت رقیه یا سکینه که مامان می‌گفت هم سن و سال‌های من بوده‌اند، این همه بلا بر سرشان آمده باشد. دلم برای همه بچه‌هایی که توی کربلا بوده‌اند سوخت، خیلی زیاد. مخصوصاً که از گرما من هم تشنه‌ام شده بود. بعد دیدم من هم مثل همه مردم توی حسینیه گریه می‌کنم، حتی صدای گریه من هم بلند شده بود.»^۲

انتخاب عمل ساده مقایسه از طرف قهرمان داستان، برای درک فجایع پیش آمده بر حضرت رقیه، به راحتی این امکان را به ما می‌دهد که درک قهرمان کوچک داستان از مصیبت‌های حضرت رقیه را به طور منطقی باور کنیم؛ تا جایی که وقتی می‌گوید که «مثل همه بزرگ‌ترها دلم می‌خواست برای امام حسین (ع) و حضرت رقیه چای پخش کنم، حسینیه را جارو کنم و دستمال کاغذی بین جمعیت بچرخانم و حلوا پخش کنم»،^۳ آرزو کنم کاش کنارش بودیم و سینی چای و حلوا به او می‌دادیم.

و بالاخره، داستان عینک

علی فکر می‌کند بزرگ شده است. چرا؟ چون پدرش به او گفت، فردا او را هم با خود به چشم پزشکی می‌برد و علی فکر می‌کند اگر بتواند عینکی از آقای دکتر بگیرد، می‌تواند مثل پدر کتاب‌های بزرگ بخواند. از شانس بد او، با این که همه اطرافیان، برادرش مادر بزرگ و پدرش عینکی بود، او عینکی نبود. پس، فردا به امید عینک، راهی چشم پزشکی شد.

او در اتاق انتظار، پسری را دید که عینکی شبیه عینک مادر بزرگش به چشم داشت، اما خودش دوست داشت عینکش شبیه عینک پدرش باشد. قبل از ورود به مطب، پدر برایش از علامت‌هایی گفت که او باید سعی کند جهت همه آن‌ها را درست بگوید. داخل مطب شدند. اما پدر بیشتر علامت‌ها را غلط جواب داد و دکتر برایش نسخه جدید نوشت و علی فکر کرد غلط جواب دادن علامت‌ها یعنی بزرگ شدن. پس بعد از چند تا علامتی که درست جواب داد، بقیه را اشتباه گفت. دکتر از او پرسید:



دوست داری عینکی بشوی؟ و علی گفت: نه، دوست دارم مثل بابا کتاب‌های بزرگ بخوانم. پس دکتر به پدر علی گفت که چون او بزرگ شده، برایش یک عینک آفتابی بخرد. و حالا علی گاهی عینک آفتابی زیبایش را در خانه می‌زند و کتاب‌های بزرگ پدر را نگاه می‌کند.

داستان عینک، با موضوعی که مطرح می‌کند، همه ما را به ندای بچگی مان می‌برد، دنیایی که عاشق آن بودیم تا عینک بزنیم، درست مثل علی! ذوق و شوق علی کوچولو، از هنگامی که می‌شنود فردا به چشم پزشکی می‌رود تا وقتی که بالاخره صاحب عینک آفتابی می‌شود، بسیار خوب توصیف شده است. ما با خواندن داستان، به خوبی هیجان او را برای داشتن عینک درک می‌کنیم. خوشبختانه، چشم پزشک داستان، دکتر باتجربه‌ای است و خیلی زود متوجه می‌شود که اشتباه جواب دادن علی، به دلیل ضعیف بودن چشمانش نیست. فکر می‌کنم این داستان، تذکری برای ما بزرگ‌ترها هم باشد که قبل از انجام هر کاری برای کودکان مان، آن‌ها را از هر جهت با پدیده‌ای که قرار است با آن مواجه شوند، آگاه سازیم تا نه آن‌ها دچار مشکل شوند و نه ما!

پانویس‌ها:

۱. فکر می‌کنم بزرگ شده‌ام، داستان کفش، ص ۱۱
۲. فکر می‌کنم بزرگ شده‌ام، داستان حسینیه، ص ۱۳
۳. همان، ص ۱۳

مادر قصه کفش،
محشرترین مادر قصه‌هایی است
که من خوانده‌ام.
او یکی از کفش دوزک‌های
کفش قبلی دخترش را
در کف کفش راست او گذاشته
تا دل دخترش برای
دوست‌های قدیمی‌اش
خیلی تنگ نشود!

